

# پادشاه، قا نون نیست؛ قا نون، پادشاه است!

## پادشاه، قا نون نیست؛ قا نون، پادشاه است!

نقد و بررسی کتاب مشروطه نوین در گفتگوی اختصاصی رامین پرهام با  
خاطرات سیاسی

با دیدن اسم رامین پرهام بر روی جلد کتاب «مشروطه نوین» طبعاً اولین سؤالی که متبادر به ذهن می‌شود، این است که یک عالم علوم دقیقه را چه کار با تاریخ و تاریخ‌نویسی و این‌گونه موضوعات (البته با عرض معذرت)! خودتان بفرمایید که چطور شد که سر از مشروطه آن‌هم مشروطه‌نوین درآوردید و به فکر چنین تألیفی افتادید؟

با درود و سپاس از این‌که این فرصت را به من دادید که با هموطنان خودم در داخل کشور از طریق شما در این زمینه گفتگویی داشته باشم.

درست گفتید من از علوم دقیقه، علوم مثبت (Positive) یا اثبات‌گرایی علوم تجربی می‌آیم؛ عبارت دیگر انضباط فکری من مبتنی بر تحلیل داده‌های عینی و مشاهداتی است و نه تفسیر حدس و گمان‌های متافیزیکی! رساله دکترای من در زمینه تشخیص و تبیین بیوشیمیایی برخی از ویژگی‌های یک آنزیم، یعنی یک پروتئین در فرآیند ساختن مولکول کلروفیل بود که سبزی گیاهان را مدیون آن هستیم. تقریباً تمام فصل‌های رساله من پیش از این‌که دوره دکترایم تمام شود در مجلات تخصصی این زمینه در آمریکا منتشر شده بود. پس از آن هم دوسالی در دانشگاه ویرجینیا همین کار را روی یک پروتئین دیگر ادامه دادم و چندسال بعد از آن یعنی اواخر دهه ۹۰ میلادی (دهه ۷۰ خورشیدی) که هم‌زمان با دور نخست ریاست‌جمهوری آقای خاتمی بود و یک فضای نسبتاً باز رسانه‌ای، گرچه پرتنش، و در نتیجه جو گفتگوی سیاسی و مدنی در ایران گشوده بود، اولین نوشته من به فارسی درباره مسائل ایران منتشر شد. من آن‌زمان در فرانسه بودم. نوشتاری با امکانات آن‌موقع به ایران فرستادم که دست‌نویس و فکس بود؛ به روزنامه «صبح‌امروز» که آقای حجاریان سردبیر آن بودند، آن ج‌ستار را در دو شماره پیش از آن‌که روزنامه بسته‌شود منتشر کردند، و از آنجا بود که من رفته‌رفته شروع به فکرکردن راجع به مسائل ایران

کردم و سلسله گفتگوهای با برخی ناظران خارجی داشتم که اگر درست یادم باشد در بین آنها تنها ایرانی، نوه آقای خمینی «حسین خمینی» بود. و پس از آن اندک اندک، بیشتر و بیشتر راجع به این مسائل فکر کردم و طبعاً مشکل کار من هم آن موقع و تا امروز همین بوده که یک چیزی است که ابتدای آنرا می‌دانیم کجاست ولی انتهای آنرا نمی‌دانیم؛ یعنی همیشه دانشجو باقی می‌مانیم؛ مثل بقیه مسائل. مشکل اساسی این بود که من تمام سال‌های تحصیل و دکترا و دو سال پس از دکترا سرگرم بیوشیمی مولکولی گیاهان بودم و در نتیجه وقتی که شروع به اندیشیدن راجع به این مسائل کردم، طبعاً باید اساس علوم انسانی، علوم سیاسی، فلسفه تاریخ و فلسفه را می‌نشستم برای اولین بار می‌خواندم و یاد می‌گرفتم؛ هنوز هم این روند پس از چندین سال ادامه دارد. برای همین هم آدم دانشجو باقی می‌ماند. ولی این کار، سختی خودش را داشت. نسبت به کسانی که تحصیلات و دکترای آنها در زمینه علوم انسانی، تاریخ و فلسفه بوده است، من باید از صفر شروع می‌کردم تا این‌که به این سال‌های اخیر رسیدیم. در این سال‌ها راجع به این مسائل سه کتاب به فرانسه و چندین مقاله نوشتم. تا این‌که طی سال‌های اخیر فکر من متوجه مشروطه شد. دلیل آن هم خیلی به نظرم ساده است: بدیهی‌ترین، بومی‌ترین و مأنوس‌ترین بدیل برای معضلی به نام مشروطه در ایران، مشروطه است؛ و در طول این سال‌ها که سرگرم یادگرفتن بودم و بیشتر از طریق متون فرانسوی و انگلیسی، و با تاریخ‌نگاران و فلاسفه و اندیشمندان غربی، تعجب من از این بود که میان این همه هیاهو و فلاکت در ایران و میان این همه جریان‌هایی که از مارکسیست‌ها و مائوئیست‌های انقلابی گرفته تا سوسیال‌دمکرات و قومگرا و تجزیه‌طلب مسلح و غیرمسلح، مذهبی، التقاطی، چریک، مجاهد، سلطنت‌طلب و انواع اسلام‌گرایی‌ها... تعجب من از این بود که چرا یک چیز ایرانی که به نظرم خیلی درست، فصیح و خیلی مناسب هم می‌رسید و در ایران تاریخچه، سردار، سالار، نویسنده و شعر و ادبیات دارد و در یک کلام «مشروطه» نام گرفته، چرایتیم مانده است؟ یعنی شما یک تشکّل سیاسی درست و حسابی به این نام در داخل کشور ندارید! در داخل کشور اصلاً تشکّلی به این نام، نه پیش از انقلاب و نه پس از انقلاب، وجود نداشته است. اصلاً حرفی از آن نیست. از بقیه مسائل خیلی حرف است و بیشتر جریان‌های مورد اشاره متشکل هم بوده یا هستند، چه نیروهای چپ و قومی و چه نیروهای اسلامی و سلطنتی. و این در حالی است که بومی‌ترین جریان با بیشترین پشتوانه فکری، تاریخی، مدنی و اجتماعی، یعنی مشروطه، ده‌های متوالی است که یتیم مانده، چه پیش از انقلاب و چه پس از آن. مانند دختر بچه یا پسر بچه‌ای که مانع رشد آن شده‌اند و در سپهر سیاست ایران، یتیم و

کارتن خواب شده است. بقیه، در همین دوران یکصدساله، همگی فربه و چاق و چله شدند! و اگر نگوییم همه آنها، اکثراً هم ناکارآمد بوده اند، ورنه بکلی مخرب. ولی این مشروطه که به قول پرفسور عباس امانت بزرگترین جنبش فکری و مهم ترین جنبش تاریخی در پانصدسال اخیر ایران بوده است، یتیم و بی سرپرست و بی سرپناه مانده که حتی نام و تبارش را هم امروزه بسیاری یا بد تلفظ می کنند یا غلط بکار می برند: مشروطه برای بسیاری، از چپ گرفته تا راست اسلامی و سلطنتی، مترادف سلطنت شده و این شاید بزرگترین بدفهمی سیاسی در تاریخ معاصر ایران باشد. پس با خودم گفتم که تلاشم را بکنم، هرچند ناچیز و ناشی، تا شاید بتوانیم دوباره این را یک جوری زنده کنیم و از این رو بود که درباره این مسأله شروع به نوشتن کردم. دقیقاً چه زمانی بود که نگارش آن را شروع کردید؟ فکر می کنم نیمه دوم ۲۰۱۸ یا ۲۰۱۹ بود. چاپ کتاب سال ۲۰۱۹ است.

پس نیمه دوم ۲۰۱۸ بود. من آمریکا بودم. اول با یک جُستار مقاله مانند شروع کردم. بعد دیدم که بازدید و بازتاب نسبتاً خوبی در فضای مجازی داشته و مقاله دوم و سوم را پشت سر آن نوشتم. فکر می کنم اواخر پائیز ۲۰۱۹ بود که شروع به جمع آوری این سه مقاله و بسط دادن آنها به جستاری اندکی گسترده تر، از زوایای مختلف، در قالب یک کتاب کردم و از آن موقع ۵ سال می گذرد. در این چند سال هم مشروطه نوین در ذهن من زنده مانده و به فرایند تکاملی خودش ادامه می دهد. چیزهایی در این ۵ سال در ذهنم شکل گرفته که حتی در چاپ دوم هم نیست. مشروطه، مانند هر ایده دیگری، مانند هر موجود زنده ای، تا زنده است به تحول خودش ادامه می دهد و تا زمانی که تحول پذیری و سازگارپذیری خودش را از دست نداده، می تواند به موجودیّت خودش ادامه بدهد.

چون ممکن است بعضی از خواننده های خاطرات سیاسی هنوز کتاب شما را نخوانده باشند و از طرفی هم اسم کتاب، کمی غلط انداز است، در این مورد درباره اسم کتاب هم توضیح بدهید که چرا «مشروطه نوین»؟ و درحقیقت مدّعی اصلی کتاب شما که باعث شده است اسم آن را «مشروطه نوین» بگذارید، چیست؟

یک گفتگویی دیدم از شادروان داریوش شایگان (بقول ما «عمو داریوش») که از خاطراتشان می گفتند؛ آن زمانی که همراه با دکتر سیدحسین نصر میرفت پای صحبت علامه طباطبائی که بقول شاعری زنده دل آخوندی بود که شگفتا خلق و خوی آدمیّت داشت. فکر می کنم در چارچوب همان محفلی بود که در دربار تحت عنوان انجمن «شاهنشاهی حکمت و فلسفه» شکل گرفته بود. شایگان می گفت آن زمانی که ما پای صحبت

علامه طباطبائی می‌رفتیم، ناشی بودیم. منی که اصلاً چیزی درمقابل حجم شناخت و معرفت کسی مثل داریوش شایگان نیستم، با ناشی‌گری‌های زیاد، شروع به جستجو و اندیشیدن در مشروطه کردم، در مشروطه‌ای که بنظرم یتیم و مظلوم مانده بود. آن فکر و مکتبی را که باید می‌پروراندیم و عضله و عصب آن را زیاد می‌کردیم، یتیمش گذاشتیم تا جریان‌های دیگر فربه و چاق شدند. مشروطه نه‌تنها نسبت به چهار جریان فربه یعنی اسلام‌گرایی، چپ‌گرایی، قوم‌گرایی و سلطنت‌طلبی یتیم ماند، که بسیاری از شایعاتی که درپیرامون آن شکل گرفت نیز، حتی درحد شایعه هم غلط بود و غلط ماند؛ مشروطه دربرابر سلطنت با پرچم منورالفکری حاکمیت قانون قدعلم‌کرد و یک قرن بعد، وقتی با خیلی‌ها امروزه درمورد مشروطه حرف می‌زنید، حتی با روشنفکران، فوراً فکر می‌کنند شما سلطنت‌طلب هستید! حتی درمیان چهره‌های شناخته شده سیاست در خارج از کشور، از جمهوری‌خواه تا چپ، چهره‌هایی که من اغلب‌شان را حداقل یکبار دیده و با هرکدام صحبت کرده‌ام، حتی با آنها وقتی از مشروطه صحبت می‌کنید، اولین تصویری که در ذهن‌شان شکل می‌گیرد این است که شما سلطنت‌طلب هستید! یعنی می‌خواهید پهلوی برگردد و احیای سلطنت پهلوی بشود. درحالی‌که اندک کاوشی حتی در مشروطه، شما را خیلی زود به این مشاهده می‌رساند که مشروطه نه‌تنها ربطی به سلطنت ندارد که برعلیه آن جنگیده! مشروطه یعنی حکومت قانون. مشروطه نوین یعنی ضرورت بازاندیشی و بازآفرینی مشروطه در قرن بیستم، و نه احیای سلطنت قاجار یا پهلوی. یک قرن پیش، در دورانی که توده مردم بی‌سواد، فقیر، گرسنه و بدبخت بودند، چنان بدبخت که روی عکس‌های زمان قاجار هم این بدبختی و فلاکت براحثی قابل مشاهده است؛ توده خواهان عدالت بود. همزمان، اِلِیت جامعه ایران، سرآمدان جامعه، منورالفکران و «فرهیختگان» جامعه قاجاری که اغلب متصل به دستگاه نیز بودند و از خاندان‌های بزرگ آن زمان، این‌ها به‌دنبال حکومت قانون بودند. توده عدالت می‌خواست، اِلِیت‌ها قانون. چرا! چون می‌دانستند که خواست توده، یعنی «عدالت»، بدون حکومت قانون میسر نیست. شما با قانون جنگل نمی‌توانید عدالت بوجود بیاورید. باید نخست حکومت قانون بوجود بیاورید. درنتیجه باید در گام نخست، دولت به معنای مدرن کلمه بسازید: دولت مدرن سخت‌افزاری است برای یک نظام عامل یا Operating System بنام حکومت قانون. سخت‌افزار و نظام عاملی که بدون آنها نرم‌افزاری بنام عدالت را نمی‌توان در سطح اجتماعی و ملی، کاربری و کاربردی کرد. بدبختی سیاسی ما در این است که یک قرن پس از مهم‌ترین تحول فکری، سیاسی و فرهنگی در ایران پانصد سال اخیر، در قعر مشروعه، تازه به جایی رسیده‌ایم که باید به دانشجو و روزنامه‌نگار و فعال سیاسی توضیح بدهی که مشروطه

هیچ ربطی به سلطنت ندارد! در چنین شرایطی، خیلی طبیعی است که بزرگ‌ترین برنده این فقر فکری و این بدفهمی از مشروطه، که خود محصول یکصدسال یتیم ماندن مشروطه در سپهر سیاسی ایران بوده، مشروع باشد. مشروعه‌ای که چنان فربه شد که نیم قرن است که بر همه چیز مسلط شده است. چراکه بدیل ایرانی آن یعنی مشروطه، یا حاکمیت قانون وضعی و موضوعی و انسانی بر پایه دولت مدرن، چنان یک قرن یتیم ماند و به حاشیه کارتن‌خواب‌های اندیشه رانده شد که از دانشجو گرفته تا فرهیخته، در داخل و در خارج، جملگی به دنبال هر چیزی که بگوئید رفتند، از ولایت گرفته تا جمهوری استبدادی پرولتاریا، مگر دانش و هنر دولت‌سازی مدرن و حاکمیت قانون و در نتیجه عدالت، در بافتاری مأنوس با بافتارهای فرهنگی و ادبی ایران. حال، تازه کارمان به جایی رسیده که باید در قرن هوش مصنوعی به هوش طبیعی توضیح بدهی که مشروطه هیچ ربطی به سلطنت پهلوی سوم (و بویژه چهارم!) یا به سلطنت محمدحسن میرزا دوم قاجار هشتم ندارد!

خیلی ممنون از توضیحات شما. حالا کمی ریزتر وارد محتوای کتاب بشویم؛ یک نکته خیلی اساسی که من درباره آن سؤال دارم (اگر نگویم مخالف هستم)، این است که شما در چند موضع کتاب خود به تصریح یا به تلویح گفته‌اید: «جنبش اجتماعی باید مبتنی بر نظریه و تئوری باشد یعنی یک مبنای تئوریک داشته باشد». اولاً که به نظر می‌رسد تجربه‌های تاریخی جوامع دیگری مثل فرانسه که در آن مثل انقلاب‌کبیر اتفاق افتاده است آن‌ها هم خیلی مبتنی بر تئوری نبودند و بلکه احتمالاً بعداً از روی آنها تئوری‌سازی شده است. البته من منکر این نیستم که مثلاً فیلسوفان فرانسوی یا اروپایی قبل از انقلاب‌کبیر فرانسه در تغییر تفکر مؤثر بودند؛ منتهی در بین فرهیختگان یا بقول شما الیت، نه مردم عادی و عامی؛ چون طبعاً مردم عادی انقلاب می‌کنند. حالا این یک بحث خیلی اساسی است که آیا عمل مقدم بر تئوری است یا تئوری مقدم بر عمل؟ و شاید شما تلویحاً می‌گویید که اگر مشروطه‌ای که ۱۲۰ سال پیش در ایران اتفاق افتاده است، انقلاب مشروطه، جنبش مشروطه، هر چیزی که اسم آنرا بگذارید، ناکام بوده به خاطر نداشتن تئوری است (اگر من درست نظر شما را فهمیده باشم). اولاً بیشتر توضیح بدهید که چرا اصولاً شما معتقدید که حتماً باید تئوری برای یک جنبش اجتماعی وجود داشته باشد؟ و آیا تجربه‌های تاریخی همین را تأیید می‌کند؟ ثانیاً این‌که آیا واقعاً مدعای شما این است که جنبش مشروطه به خاطر نداشتن نظریه شکست خورد یا عوامل دیگری هم پشت آن بوده است؟

شما خیلی بهتر از من پاراگراف اول کتاب مقدس، یعنی «سفر پیدایش» را میدانید، فرازی که می‌گوید: «روشنایی بشود. روشنایی شد». تئوری قبل از عمل می‌آید.

وقتی‌که در فلسفه آتن به اهمیت گفت‌وگو، اهمیت دیالوگ، نگاه می‌کنید، به سقراط و به افلاطون، ایده، نظریه، تئوری قبل از عمل می‌آید، وگرنه خراب‌کاری می‌شود. به ۵۰ سال اخیر ایران و به ۵۰ سال قبل از ۲۲ بهمن نگاه کنید. دلیل عمده خراب‌کاری‌های این ۱۰۰ سال گذشته فقر تئوری بوده است. صدسال پیش، این‌را به نوعی می‌شد توجیه کرد که ۹۰٪ مردم بی‌سواد، فقیر و گرسنه بودند. رادمردان پاکدامنی مانند نسل ذکاءالملک فروغی و دیگران یا احمد کسروی و بزرگانی که خیلی از آنها هم از خطه درخشان آذربایجان بودند، این‌ها وقت نداشتند، باید مشکلات مردم را با تمام نابسامانی‌های آن زمان حل می‌کردند و فرصت نشد که به اندازه کافی به تئوری پرداخته بشود. آن هم در کشوری مانند ایران، در آن منطقه خطرناک، با تمام تهدیدات امنیتی که متوجه کشور بوده و بدتر هم شده‌است. از سوی دیگر، فرهنگ دیالوگ، فرهنگ گفت‌وگو، فرهنگ پردازش تئوری و فلسفه، فرهنگ پرسش است نه پاسخ. شما باید دولت بسازید، شما باید نان به مردم برسانید، شما باید ارتش بسازید، شما باید همه این کارها را بکنید و در کنار آن باید تئوری هم داشته باشید و به شاید به همان دلایلی که گفتم، نشد. یعنی یک جوری کاستی‌های قدیم را می‌شود توجیه کرد ولی توجیه کاستی‌ها نه در قدیم، نه در حال حاضر، به این معنی نیست که شما بروید این کاستی‌ها را ادامه بدهید. این کاستی‌ها را می‌شود فهمید، ولی نباید آنها را تبرئه کرد. «تئوری قبل از عمل می‌آید، فکر قبل از عمل می‌آید، پندار قبل از گفتار، گفتار قبل از کردار می‌آید». ترتیب این را عوض کنید خراب‌کاری می‌کنید. در رابطه با این نکته، مثال خیلی خوبی زدید: انقلاب فرانسه. انقلاب فرانسه، انقلاب مادر در دوران مدرن است؛ انقلاب مادر تمام انقلاب‌هایی که جنبش‌های اجتماعی در قرن نوزدهم پس از آن شکل می‌گیرد و سپس انقلاب‌های بزرگ در قرن بیستم. انقلاب‌هایی که از دل همه آنها هیولا بیرون آمده است. برخی تاریخدانان معتقدند که بدون ژان ژاک روسو و بدون ولتر، اصلاً انقلابی شکل نمی‌گرفت. یا بدون لیبرالیسم در آن سوی آب‌ها به فاصله چندصد کیلومتر از سواحل فرانسه، در انگلستان، بدون لیبرالیسم بعنوان تئوری آزادی که ریشه در همان فلسفه آتن باستان دارد، یعنی در فرهنگ استنتاج از تقابل ایده‌ها، شاید بسیاری از تحولات اجتماعی، سیاسی و مدنی در اروپا اصلاً شکل نمی‌گرفت. در سیستم آموزشی انگلستان سنت خیلی خوبی دارند، سنتی که امیدوارم یک روزی بشود مثل آن را در ایران هم پیاده کرد، و بر این اساس

است که کودکان را از همان کودستان عادت می‌دهند که وسط حلقه همکلاسی‌های خود بایستند و سخنوری کنند و این سخنوری گاه شکل مناظره هم به خودش می‌گیرد، یعنی دو تا از بچه‌ها وسط حلقه می‌آیند یا تنهایی سخنوری می‌کنند یا مناظره می‌کنند، تا فصاحت و بلاغت بیان آنها مورد چالش قرار بگیرد، تا یاد بگیرند یک ایده‌ای را مطرح کنند و ایده دیگری را به چالش بکشند. این خیلی سنت خوبی است و در پرورش شخصیت بچه‌ها خیلی می‌تواند نقش مؤثری داشته باشد. متأسفانه چنین سنتی گویا در فرهنگ ما اصلاً جایی ندارد. فرهنگ ما فرهنگ پرسش و پرسشگری نیست. فرهنگ حفظ کردن اشعار بزرگانی است که هشتصد یا هزار سال پیش زندگی می‌کردند و گویی برای تمام پرسشهای ممکن و پرسشهای آتی، از پیش پاسخ‌هایی را بنظم درآورده‌اند و شما کافی است پاسخ آنها را حفظ کنید.

برگردیم به همین اشاره‌ای که به انقلاب فرانسه و تقدم تئوری به عمل کردید. بدون ژان ژاک روسو، بدون ولتر، بدون آن اندیشه لیبرالی که از انگلستان آمد، احتمالاً انقلابی شکل نمی‌گرفت. نگاهی به خود روند انقلابی هم بیاندازید، دو شخصیت برجسته می‌بینید، یکی ماکسیمیلیان روبسپیر و دیگری ژرژ دانتون. روبسپیر، هرچه بود، خوب یا بد یا هر دو، آدم اهل کتاب بود، اهل تئوری. روبسپیر ایدئولوگ انقلاب بود. یا مثلاً به انقلاب ۱۹۱۷ در روسیه اگر نگاه کنید، آنجا هم تقدم مانیفست حزب کمونیست ۱۸۴۸ مارکس و نوشته‌های لنین را می‌بینید. به انقلاب اسلامی نگاه کنید. انقلاب اسلامی حدوداً ۷-۸ سالی پیش از این‌که در ایران تبدیل به یک رویداد تاریخی بشود، در عتبات تحت عنوان حکومت اسلامی و ولایت فقیه تدریس شده بود، یعنی تئوری داشت. بگذریم از این‌که اسلام دینی است که حداقل چیزی حدود ۱۰-۱۲ قرن ادبیات سیاسی دارد. با همین مشاهدات اولیه بود که من به سمت این فکر رفتم که این بچه یتیم و کارتن خوابی که ما در ایران داریم و نامش مشروطه است و شایعات زیادی درباره‌اش والدینش رایج شده، بچه بسیار با استعدادی است. پس شروع بکار کردم، چراکه به این استدلال رسیده بودم که جنبش اجتماعی بدون تئوری شکل نمی‌گیرد و اگر هم بگیرد، از حالت آشوب و شورش فراتر نمی‌رود. شما اگر بخواهید به شورش و آشوب بسنده نکنید و با قوه جامعه تحرک و تحول پیش بیاورید، آنوقت باید فرهیختگان را همراه خود داشته باشید. یعنی باید آن قوه یا نیرویی که انرژی نهفته در دل توده را بیدار می‌کند، آن را به حرکت درمی‌آورد و به حرکت آن جهت می‌دهد را درکنار خود داشته باشید. در هر تحولی، دو عامل دارید: خواستن و توانستن. اولی در دل توده است، دومی در دست‌الیه‌ها. این گروه دوم، یا بگوئیم نخبگان یا فرهیختگان، بدون تئوری کار

نمی‌کنند. توده عاطفی عمل می‌کند، فرهیختگان عقلایی. توده مجذوب می‌شود، فرهیختگان متقاعد. فرهیختگان را باید اول با یک نظریه متقاعد کرد؛ وقتی متقاعد شدند، آن وقت به عنوان اصلی‌ترین بازوی جهت‌دهنده به خواست توده وارد عمل می‌شوند. همچنان‌که در سال ۵۷ وارد عمل شدند، منتهی در راه اشتباه چون ضعف تئوریک داشتند. شاید یکی از عمده‌ترین ضعف‌های تئوریک فرهیختگان ما هم، عوام‌زدگی بسیاری از ایشان باشد! از جلال آل‌احمد دیروزی گرفته تا دنباله‌روهای امروزی که باورشان شده که نسل زد، نسل هانا آرنه‌ها است! اصولاً آنچه باعث می‌شود فالوور خودش را لیدر و دنباله‌رو خودش را رهبر بداند، فقر فکری است؛ فقری که می‌خواهد فقدان تئوری را با لایک پُر کند!

حالا یک بحثی اینجا هست که یک رابطه دیالکتیکی بین اندیشه و عمل وجود دارد؛ یعنی عمل اندیشه را سمت‌وسو می‌دهد؛ اندیشه عمل را می‌سازد. این یک بحث خیلی فلسفی‌تر و جامعه‌شناختی‌تر است که شاید در جای خود باید مفصل‌تر درباره‌اش صحبت کنیم. ولی لازم است نکته‌ای را از شما بپرسم، چون می‌دانم که در این مورد فکر کرده‌اید و نظر دارید؛ آن‌هم این است که اگر برگردیم به دوره جنبش مشروطه و دستاوردها و زمینه‌های آن، که طبعاً یک نقطه عطف خیلی مهم در تاریخ مدرن ایران است، بازاندیشی در این جنبش و بازسازی آن یا بازگشت به این جنبش و آرمان‌های آن در قرن ۲۱ توسط اندیشمندان و نویسندگانی مثل شما، آیا نشانه این نیست که ما هنوز که هنوز است مسائل، پروبلماتیک‌هایمان و معضلاتمان، همان مسائل و پروبلماتیک‌ها و معضلات قرن گذشته یعنی ابتدای قرن بیستم است؟ و هنوز نتوانسته‌ایم از آن مسائل عبور کنیم و به یک معنا وارد دنیای مدرن بشویم؟ شما اینطور فکر نمی‌کنید؟

بگذارید به اندیشه و عمل اشاره دیگری هم داشته باشم. همان‌طوری‌که گفتید من از علوم دقیقه شروع کردم. استادی داشتم که یکی از بهترین استادها تمام دوران تحصیلات من بود. استاد زیست‌شناسی حیوانی ما بود. رشته تکامل حیوانی. می‌گفت در میان انسان‌ها علامتی داریم که وقتی می‌خواهیم به کمال رسیدن چیزی را نشان دهیم کنیم، نوک انگشتان اشاره و شست را به علامت حلقه به هم نزدیک می‌کنیم. این حلقه‌ای که با دو انگشت اشاره و شست به نشانه کمال یا Perfection درست می‌کنیم، در تمام فرهنگ‌های غربی و شرقی رایج است. پرسشی که در زیست‌شناسی مطرح می‌شود این است که این علامت از کجا آمده که توانسته این گونه در تمام فرهنگ‌ها رواج پیدا کند؟ تاجایی که بعنوان یک رفتار فرهنگی، انگار غریزی شده است. یک نظریه این است که در فرآیند تکامل به سوی انسان، در مقطعی، در

گونه‌ای از پستانداران، در پی جهش‌های ژنتیکی به مرحله‌ای می‌رسیم که می‌توانیم از انگشتان دست به‌عنوان یک آلت استفاده کنیم، آلتی برای به‌دست‌گرفتن. از این مرحله به بعد، یعنی با تغییر آناتومی انگشتان، دست تغییر کاربری پیدا می‌کند و به آلتی برای گرفتن تبدیل می‌شود. تازمانی که دو انگشت شست و اشاره از هم دور بودند، نمی‌شد. شست و اشاره باید به هم نزدیک شوند تا بشود چوب را گرفت و از آن چماق ساخت! یا عصا. ساختن با گرفتن آغاز می‌شود. تا نگیری، نمی‌فهمی؛ و تا نفهمی، نمی‌سازی.

از این مرحله به بعد، وقتی دست در نزد گونه‌ای از پستانداران پیش‌انسانی تبدیل به وسیله‌ای برای ابزارسازی می‌شود، آنچه مَنوئال (Manual) است شروع به تأثیرگذاری روی آنچه اینتِلِکْتُئال (Intellectual) است می‌کند. یعنی آنچه دستی است روی آنچه فکری است، تأثیر می‌گذارد. یعنی دست شما که وسیله‌ای ابزارساز شده، روی شکل‌گیری شبکه‌های عصبی، شبکه‌های یاخته‌های مغز تأثیر مستقیم می‌گذارد. هرچه بیشتر از این دست به‌عنوان وسیله‌ای ابزارساز استفاده کنید، شبکه‌های مغزی شما پیچیده‌تر می‌شود. تئوری بر عمل تقدّم دارد، و عمل بر تئوری بازخورد. آنچه روش علمی خوانده شده، روی عقل سلیم بنا شده است. با میلیون‌ها سال تجربهٔ بیولوژیکی.

در عرصه سیاسی هم همین‌طور است. یعنی شما اوّل یک نظریه می‌خواهید تا با آن فرهیختگان را متقاعد کنید. وقتی متقاعد کردید، قشر فرهیختگان، بعنوان مهم‌ترین عامل توانستن یا تحقق‌بخشیدن به آن خواستن که توده آبستن آن است، قوّه نهفته در بطن خواستِ توده را به حرکت درمی‌آورد و به این حرکت جهت می‌دهند؛ خواستِ بالقوّه توده با توانِ اجراییِ بخشِ تأثیرگذارِ اَلِیت‌ها بالفعل می‌شود. هیچ جامعه و هیچ نظام سیاسی مبرّّا از تنشِ درونی و ساختاری نیست. ولی تنها آن جوامع و نظام‌هایی دوام می‌آورند و بقاء پیدا می‌کنند که بتوانند تنش را به پویایی تبدیل کنند. یعنی از تنشِ سیستمیک، پویاییِ سیستمیک بسازند. این یعنی سازگاری‌پذیری بمعنی بیولوژیک، علمی، تجربی و تکاملی قضیه. یعنی انعطاف‌پذیری و تحول‌پذیری. و اولین کسانی هم که باید این قضیه علمی را بفهمند، قشر فرهیختگان هستند، در داخل دستگاه‌های اطلاعاتی و امنیتی و دیگر دستگاه‌های حساس قدرت. اگر این مسأله را نفهمند، خودکشی سیستم یا نظام حتمی است. نظام شاهنشاهی شکستِ اطلاعاتی خورد. خودش از خودش شکست خورد! یا بقول آتنی‌ها، «بیشتر شکست‌های پارسیان ناشی از اشتباهاتِ خودشان بود» (توسیدید، جنگِ پِلِوپونز). اطلاعات و تحلیل‌هایِ اطلاعاتی، یا درست تدوین نمی‌شدند؛ یا وقتی درست هم تدوین می‌شدند، به رأس تصمیم‌گیر سیستم نمی‌رسیدند؛ یا وقتی هم می‌رسیدند، شاهنشاه

گوش شنوا برای تحلیل درست یا حرف حسابی یا برای کارگزاری که نوکر نباشد، نداشت!

حال به آن بخش دوم پرسش شما برسیم که فراموش کردم... این‌که درطول ۱۲۰ سال گذشته هنوز مسأله جنبش مشروطه‌خواهی زنده است؛ آیا دلیل براین است که ما هنوز درآن زمان هستیم، مسائل و مشکلات ما مال همان زمان است؟

یک سری از مسائل و مشکلات ما تا موقعی که درست فکر نکنیم و درنتیجه درست عمل نکنیم، همان مشکلاتِ همیشگی باقی می‌ماند. تا علت یکی است، معلول همان است که همیشه بوده. تاریخ تکرار می‌شود. تا زمانی‌که شما به علت بطریقی فلسفی رسیدگی نکنید؛ یعنی پرسشهای پایه و اصلی را مطرح نکنید؛ معلول‌ها همانی خواهند ماند که همیشه بوده‌اند. می‌دانید که «هیچ معلولی بدون علت نیست». و می‌دانید که این گزاره ارزش بنانگاشتی یا axiomatic دارد. یعنی بداهتِ آن چنان است که نیازی به اثبات علمی ندارد. تفاوت axiom با theorem در همین است. دومی را باید ثابت کرد، درحالی که اولی چنان بدیهی است که نیازی به اثبات ندارد. شکستِ ما در ساختن یک دولت مدرن و کارآمد در یک‌صدسالی که از مشروطه یا از اندیشه حاکمیت قانون می‌گذرد، چنان بدیهی است که نیازی به اثبات ندارد و بداهتِ آن چشم را آزار می‌دهد!

ما الان دچار معلول‌هایی هستیم که می‌شناسیم و مدام هم تکرار می‌شوند. چرا؟ چون به علت‌ها درست رسیدگی نکرده‌ایم. چرا؟ چون آن پرسش‌هایی را که باید مطرح می‌کردیم، نکرده‌ایم. چرا؟ چون ما ایرانی‌ها خیلی فلسفی نیستیم. بیشتر اهلِ اخلاق و عاطفه هستیم تا فلسفه. فرهنگ ما بیشتر شفاهی است تا مکتوب، بیشتر شعر است تا نثر. ما بیشتر عاشق و مجنون هستیم تا متفکر. قدمتِ ما نشان از فرسودگی و از انحطاط ما هم دارد. نیاکانِ ما شطرنج را برای بشریت به‌ارمغان آوردند و نوادگانِ آنها از آن بی‌بهره‌اند؛ مشکلاتمان ازجمله در روابطِ ما با آمریکا است، ولی روابط را قطع کردیم، از پای میز شطرنج با آمریکا بلند شدیم، و گذاشتیم روس‌ها و اعراب و اسرائیلی‌ها بجای ما پای میز بنشینند و بجای ما با آمریکایی‌ها بازی کنند! بعد غُر می‌زنیم که چرا معرفت ندارند و فقط برای منافع خودشان بازی می‌کنند!

انقلاب یعنی جابجاییِ کلان سیاست، قدرت و مالکیت. جابجاییِ کلان اِلیت‌ها و گفتمان یا ایدئولوژی. با انقلاب ۱۸۷۹ فرانسه، مادر انقلاب‌های دنیای مدرن، یک جابجاییِ کلان قدرت، یک جابجاییِ کلان مالکیت، و یک جابجاییِ کلان مالکیت دارید. پیش از انقلاب، مالکیت در فرانسه در دستِ اشرافیت و کلیسا بود. با انقلاب،

مالکیت جابجا می‌شود و بدست بورژوازی نوپا می‌افتد. مالکیت به امثال دانتون‌ها و روبسپیرها می‌رسد. دست طبقات نوین شهری، وکلا، پزشک‌ها و مهندس‌ها، و به آنهایی که مدارس عالی را گذرانده بودند، می‌رسد. دیگر دست کلیسا و دست اشرافیت نیست. امروزه، مدت‌هاست که اشرافیت فرانسه عمدتاً یا از بین رفته یا آن چیزی هم که از آن باقی مانده، ندار است و باید کار کند. پیش از ۱۷۸۹ تئوری غالب که هزارسال هم دوام پیدا کرده بود، تئوری مسیحیت و نهاد سلطنت بود: Droit Divin یا «حق الهی» که یک نماینده در نهاد سلطنت داشت و یک پشتوانه در نهاد کلیسا. همین جابجایی‌های کلان که انقلاب خوانده می‌شوند را شما در ایران داشته‌اید. نظم قدیم می‌پاشد، نظم نوین شکل می‌گیرد. ولی نه یک‌شبه. شکل‌گیری نظم نوین در فرانسه ۱۰۰ سال طول می‌کشد. از ۱۷۸۹ تا به امروز، شما در فرانسه پنج جمهوری، دو امپراتوری، و یک رستوراسیون یا احیای سلطنت قدیم را شاهد هستید. ما الان در جمهوری پنجم هستیم. هریک از این نظام‌های سیاسی در دو‌یست سال گذشته، قانون اساسی خودش را داشت. ساختار امروز فرانسه، ساختار سیاسی جمهوری پنجم، عمدتاً همان ساختار سیاسی جمهوری سوم است که اواخر قرن ۱۹ شکل می‌گیرد، پس از شکست فرانسه از پروس یا آلمان در ۱۸۷۱. به عبارت دیگر، صدسال طول می‌کشد تا نظم قدیمی که با انقلاب منهدم شد و املاک آن غصب شد و اعضای آن یا تبعید شدند یا با گیوتین بقول انقلابیونِ فرانسوی «کوتاه شدند»، جای خود را به نظم نوین و پایدار در جمهوری سوم بدهد. آن هم پس از یک قرن جنگ داخلی و خارجی و شورش و ناآرامی و تغییر رژیم‌های سیاسی. این اصلاً بدین معنی نیست که من به مخاطب فصلنامه خاطرات سیاسی بگویم «دوستان! پنجاه سال دیگر هم صبر کنید، درست می‌شود!» اصلاً! چون اگر بیش از این در قرن سرعت و تکنولوژی و انواع تغییرات اقلیمی، رفتاری، مهاجرتی، بیولوژیکی و اجتماعی صبر پیشه کنید، اصلاً دیگر چیزی از ایران باقی نمی‌ماند. ما اصلاً چنین فرصتی نداریم. ولی فکر هم نکنید که وقتی دو نهاد کهن و فرهنگی سلطنت و دین را نابود می‌کنید، یک‌شبه می‌توانید به جای آنها یک نظام سیاسی نوین و یک دین جدید بیاورید، به طوری که قاطبه ملت هم مطیع آن باشد و آن را قبول کرده باشد. چنین چیزی ممکن نیست. با نابودی نظم قدیم در سه عرصه گفتمان، قدرت و مالکیت؛ سه عرصه کلان رقابتی باز می‌شود: رقابت برای گفتمان نوین، رقابت برای قدرت و رقابت برای ثروت. این رقابت یک‌شبه فیصله پیدا نمی‌کند. ولی اگر بیش از حد هم ادامه پیدا کند، به نابودی کلیت می‌انجامد.

در فرانسه پس از انقلاب، تثبیت قوانین جدید مالکیت بتنهایی چند

دهه به درازا انجامید! در ایران هم به همین‌گونه است. منتهی در جغرافیایی بسیار خطرناک، اگر نه وحشی و نامتمدّن، و در قرنی و در عصری بس بسیار خطرناک‌تر از اواخر سده ۱۸ میلادی در سواحل اقیانوس اطلس!

ما چاره‌ای نداریم مگر آنکه وضعیت خودمان را هرچه زودتر تثبیت کنیم. تثبیت وضعیت هم نه در نظم سلطنت ممکن است، نه در نظم مسجد. وقت هم نداریم. ایران در درازای تاریخ همواره دو پا داشته: پای پادشاه و پای دین. هر دو پا با انقلاب نابود شدند. علیرغم ظواهر، یادگاری هم از خودشان بجا نگذاشته‌اند که ارزش بحث کردن داشته باشد. ایران باید لنگ‌لنگان، در قرنی که همه مشغول دویدن هستند، دو پای سالم و کارآمد برای خودش دست‌وپا کند. نه چاره‌ای دارد، نه وقت. در این راستا، تنها راه، راه فرهیختگان است و بس. تنها راه، راه ائتلاف قلم با شمشیر است. ائتلاف آتن با اسپارت.

در ادامه بحثمان بیشتر وارد ریز مطالب کتاب می‌شویم اما قبلش چند نکته مبهمی که باید لااقل برای خواننده امروز ایرانی توضیح بیشتری داده‌شود و این‌که در خود کتاب شما و در آثار دیگر و مصاحبه‌های شما گاهی برون رفت‌هایی برای همین گذار از مسائلی که در صدسال گذشته همچنان درگیر آن هستیم ارائه کرده‌اید. منتهی با یک زبان دیگر و صریح‌تری می‌خواهم بپرسم که این «مشروطه‌نوین» آیا می‌تواند دست این ملت را بگیرد و از این مسائل و یا ابر مسأله‌هایی که صدسال است که شاید هم بیشتر با آن درگیر است رها کند یا خیر؟

من اصولِ گفتمانیِ مشروطه‌نوین را این‌گونه بیان می‌کنم: حاکمیتِ قانون: اصل الاصول مشروطه، حاکمیتِ قانون است؛ پادشاه، قانون نیست؛ قانون، پادشاه است. معماریِ مدرن و مؤسّسِ حاکمیتِ قانون ذاتاً جمهوری است و مبتنی بر خیرِ عمومی (res publica): قانونی که حسّ تعلق و تبعیّت ایجاد نکند، قانون نیست.

دین و دولت: رستگاری و کشورداری دو حوزه مجزّا از یکدیگرند. «من وطنم را از وجدانم بیشتر دوست دارم.» تا زمانی که تاریخ، تاریخ است؛ این گزاره شاه‌بیت سیاستِ مدرن است و خواهد ماند. طرح «واتیکان شیعی» در مشهد یا در عتبات، مناسب‌ترین طرح برای بازسازیِ دین از ویرانه‌هایِ بجا مانده از تناقضی ساختاری و مفهومی بنام «دولتِ دینی» است.

عدالت: آنجا که عدالتی درکار نیست، تکلیفی هم درکار نیست. آزادی: آزادی بدون عدالت بی‌معنی است. گشودنِ هم‌زمانِ آزادی در سه عرصه اجتماعی، اقتصادی، و سیاسی، ممکن نیست و نیاز به برنامه‌ریزی دارد.

حقوق بشر: تازمانی که منشوری برای تکالیف بشر تدوین نشده، منشور حقوق بشر بی‌معنی است. بدین معنی که، بدست‌آوردن سَنَتِزِ کارآمد و مستدل از تَرز یا پَرنهادِ حقوق بشر، بدون آنتی‌تَرز یا برابرنهادِ تکالیف بشر، منطقاً ممکن نیست.

تعلق: هرآنچه ملّی است مبتنی بر یک حسّ تعلق است. اگر در پی بی‌عدالتی و فساد مفرط، حسّ تعلق آسیب‌های شدید بخود ببیند، درمان و بازسازی آن مستلزم طرحی است که آحاد مردم در آن شریک بوده، خویشاوندی ملّی و مدنی خود را در قالب کار و تلاش و توفیق مشترک باز یافته و بازسازی کنند.

شایسته‌سالاری: لیاقت موروثی نیست. سازماندهی مدنی و سیاسی جامعه بیش از هر چیز مبتنی بر لیاقت است. لیاقت معیاری است مبتنی بر شاخص‌های مدرن و شناخته‌شده در عرصه‌های مختلف اقتصادی، مدیریتی، علمی، نظامی... هیچ نهادی نباید از قاعدهٔ لیاقت‌سالاری مستثنی بماند.

نهاد: نهاد از گردانندهٔ (موقت) نهاد مهم‌تر است. دولت و مسؤولیت: ایران نیازمند دولتی است مرکزی همراه با توزیع مسؤولیت به نزدیک‌ترین حلقهٔ پاسخگو به نیازهای مردم. مسؤولیت پاسخگویی به نیازهای مردم زمانی به حلقهٔ بالادستی منتقل می‌شود که نزدیک‌ترین حلقه به نیازهای موردنظر از پاسخگویی به آنها ناتوان بماند.

سیاست داخلی: سیاست باید معطوف به توسعهٔ انسان باشد: توسعهٔ موجود انسانی به موجود مدنی از طریق آموزش و کار. این سیاست باید با بافتارهای متنوع فرهنگی ایران همگون باشد: توسعهٔ فرهنگ ایرانی‌شهری که هماناً تشویق تنوع فرهنگی و پویایی اجتماعی و اقتصادی ناشی از آن در وحدت ملّی است.

در اینجا امّا با مشکل بزرگی روبرو هستیم، چراکه عدّه‌ای فرهنگ را با تمدّن یکسان دیده و به‌سرشان زده که از فرهنگ و در نتیجه از قوم خود، تمدّن و ملّت بسازند. فرهنگ مجموعه‌ای است از آداب و رسوم و ترانه و موسیقی و رقص و پوشاک... طالبان فرهنگ دارند، ناقص، ولی تمدّن ندارند. تمدّن «فرآیند تاریخی مدنی‌سازی است» (نوربرت الیاس)؛ به عبارت دیگر، فرآیندی است برای همزیستی و زیست مشترک. فرایندی که در سیر تاریخی، طولانی و تکاملی خود در نهایت به «الگویی برای دیگران» تبدیل می‌شود (فرنان برودل). هر تمدّنی در آغاز لزوماً برخاسته از یک فرهنگ است؛ ولی هر فرهنگی لزوماً به یک تمدّن یا الگوی مدنی‌سازی تبدیل نمی‌شود. «ایران در کنار چین، کهن‌ترین ملّت دنیا است؛ ملّتی که توانست، پیش از همه و بدون امپریالیسم، سرحدات آن‌چیزی را مشخص کند که دیگران آن را

فضایِ حیاتی نامیده‌اند» (لوئی ماسینیون - روح ایران، پیشگفتار داریوش شایگان - ۱۹۵۱). ملت‌سازی از قوم، بقولِ هانتینگتون در برخوردِ تمدن‌ها، یا تلاش برای Demos سازی از قوم یا Ethnos، نتیجه‌ای جز جنگ یا Polemos ندارد. اینکه عدّه‌ای در آینده بخواهند در ایران اِمانوئل کانت را به زبانِ مادری‌شان آموزش بدهند، مشکلِ خوشان است و باید با سرمایه‌ی خصوصیِ خودشان این کارستان را پیش ببرند. کارستان چراکه آموزشِ کانت به زبانی که هزار سال ادبیاتِ مدوّن و شناخته‌شده‌ی جهانی دارد و یک‌صدسال است که بزرگانِ آن در سازگار ساختن‌اش با علوم انسانی عمر خود را داده‌اند، کاری است بس دشوار. حال چه برسد به آموزشِ کانت به زبان‌هایِ شهرستانی! رویکرد درست به این مشکل، ملت‌سازی نیست. رویکرد درست به این مشکل، دادنِ آزادی‌های فرهنگی، اجتماعی و اقتصادی برای هرچه پویاتر کردن و هرچه غنی‌تر کردنِ فرهنگ‌هایِ ایرانی در چارچوبِ تاریخی و تمدّنیِ ایران‌شهری است. ما در ایران یک ملت، یک دولت، یک کشور و یک زبان مشترک یا Lingua franca بیشتر نداشته و تا هستیم، نخواهیم داشت. سیاستِ خارجی: ایران برای توسعه‌ی داخلی به تنش‌زداییِ خارجی نیاز دارد. تنش‌زداییِ خارجی مستلزم داشتن ارتباط دیپلماتیک با تمام کشورهای عضو سازمان ملل است.

گذار: گذار از وضع ناپایدار و انقلابیِ موجود به وضع پایدار و آرامِ مطلوب نیازمند ائتلافی است سیاسی - تکنوکراتیک، متکی به خواست مردم از یک سو، و به حداقل بخشی کارساز از نیروهای مسلح ایران از سوی دیگر.

خاصیّتِ تدوینِ چنین اصولی در قالبی بنام مشروطه نوین بدیهی است: در برابر مشروعه، بومی‌ترین و مأنوس‌ترین قالبِ فرهنگی، سیاسی و بدیلِ ایرانی، همان مشروطه است. بدیهی‌ترین آلترناتیوِ مشروعه، مشروطه است. و لاغیر. در قرنِ بیست‌ویکم، در بحرانی‌ترین شرایطی که یادآور بحران‌هایِ موجودیتیِ ایران در یک‌صدوبیست سالِ پیش است، بدیهی‌ترین ائتلافی که بتواند مشروطه نوین را در برابر مشروعه به‌کرسی بنشاند، از جنس همان ائتلافِ یک‌صدوبیست سالِ پیش است: ائتلافِ قلم با شمشیر.

با توجه به توضیحاتی که دادید، تفاوت مشروطه نوین با جمهوری چیست؟

اجازه بدید نخست به انگلیسی پاسخ بدم تا سپس توضیحی بدهم:

The Constitution of the State in the Modern era is essentially Republican

به نظر نمی‌رسد که ما در فارسی مترادفِ مناسبی برای دو واژه و مفهوم کلیدی در گزاره‌ی بالا و بطور کلی در ادبیاتِ سیاسیِ مدرن

داشته باشیم: دو واژه و مفهوم کلیدی Constitution و Republican. گزاره‌ای را که به آن اشاره شد، شاید بتوان این‌گونه به فارسی برگرداند:

بنیادِ دولت در عصر مدرن ذاتاً جمهوری است. یادآوری می‌کنم که Republic در ریشهٔ لاتینی واژه از res publica آمده، به معنی چیز عمومی. منظور در اینجا همان خیرِ مشترک است؛ چیزی که برای عموم است و نه برای گروه یا قشری خاص. چیزی که عمومی است نمی‌تواند خصوصی باشد. چیزی که برای عموم است نمی‌تواند تنها از خواص، با خواص و برای خواص باشد. ما در فارسی برای واژه و مفهومی چنین کلیدی، از واژهٔ عربی جُمهُور استفاده می‌کنیم، از مصدر جَمَّ به معنی الکثیر مِّن کُلِّ شَئٍ که بمعنی مخاطبین و مستمعین هم بکار رفته و تقریباً هیچ ربطی به مفهوم فلسفی، سیاسی و تاریخی Republic با همان ریشهٔ مفهومی و تاریخی res publica ندارد؛ منظور از بنیادِ ذاتاً جمهوریِ دولت در عصر مدرن این است که در عصر پیشامدرن، کارگزارانِ نظام‌های سیاسی مطلقاً از اشرافیت و از روحانیت بودند؛ حال آنکه در عصر مدرن این کارگزاران از توده برخاسته‌اند. آنچه نظام‌های سیاسیِ مدرن را از یکدیگر متفاوت می‌سازد، کارآمدیِ آنها است و آنچه کارآمدیِ آنها را از یکدیگر متمایز می‌سازد، سازوکارِ گزینشینی کارگزارانی است برخاسته از توده. دو نوع سازوکارِ گزینشی برای احرازِ صلاحیت داریم: یکی دموکراتیک، یعنی احرازِ صلاحیت با رأی توده؛ و دیگری مَریتوکراتیک یا شایسته‌سالار، با احرازِ صلاحیت از طریق احرازِ لیاقت در سلسله‌مراتبِ کیفیِ نظامِ آموزشی بعنوانِ بنیادی انسان‌ساز برای تمامِ نهادهایِ دیگر، نظامی، اقتصادی، دانشگاهی... بنیادِ دولت در مشروطه نوین ذاتاً Republican است و عمدتاً مبتنی بر لیاقت‌سالاری Meritocratic از طریقِ احرازِ صلاحیت‌های علمی و تجربی و، در مناصبِ حسّاس، شخصیتی. در قرنِ بیستم و یکم، تمام این صلاحیت‌ها مبتنی بر معیارهای علمی و شناخته‌شده‌اند.

می‌گویید اولویت ما دولت‌سازی است. چرا؟

دولت در فارسی مترادف مکنّت و متضاد نکبت است. تشخیص این‌که ما اکنون در مکنّت هستیم یا در نکبت را به خواننده واگذاریم و برسیم به دولت و دولت‌سازی.

علاوه بر آنچه در بالا گفته شد، دولت در عصر مدرن تفاوتِ برجسته و مشخصهٔ دیگری هم با دولت در عصر پیشامدرن دارد: در عصر پیشامدرن، دولتِ مبتنی بر حقِّ الهی و طیفهٔ رساندن نان و آب و بیمه و درمان و بازنشستگیِ توده را نداشت. این کار برعهدهٔ خودِ دهقان بود و بر دوشِ اشرافیتِ محلی و بر عهدهٔ روحانیت و آنچه

قضاء و قدر خوانده شده. وقتی توده با عصر مدرن از حاشیه به متن می‌آید، یا بقول ادبیات انقلاب، وقتی توده پا به صحنه می‌گذارد، نه تنها کارگزاران دولت را تأمین می‌کند که ارضای نیازهای خود را نیز از دولت انتظار دارد. از همان دولتی که بدنه‌اش از توده برخاسته و نه دیگر از اشرافیت قاجار یا ملاکین یا امامان جمعه یا اسقف‌ها و کاردینال‌ها. بخش قابل‌توجهی از آنچه در عصر پیشامدرن برعهدهٔ قضاء و قدر بود، در عصر مدرن بر دوش دولت است. بنابراین، آنچه در عصر مدرن دولت خوب را از دولت بد یا دولت را از نکبت متمایز می‌سازد، کارآمدی دولت است؛ دولتی خوب است که کارآمد باشد و دولتی کارآمد است که نیازهای مردمش ارضاء شده باشند. دولتی که بطور سیستمیک و مستمر از ارضای نیازهای مردمش دربماند، دیر یا زود به آن چیزی تبدیل می‌شود که باز معادل درستی برای آن در فارسی نداریم: Failed State. در دنیای بسیار درهم‌تنیدهٔ قرن بیستویکم، بزرگ‌ترین مخاطرات ژئوپولیتیک که می‌توانند یک موجودیّت ملی و هرچند کهن را به نابودی کامل بکشانند، مانند آنچه در میان‌رودان و در شامات و نیز در اوکراین دیدیم، عمدتاً از پدیدهٔ مدرن Failed State ناشی می‌شوند. بنابراین، در عصر مدرن و بویژه از انقلاب صنعتی دوّم به این سو، دولت‌سازی کارآمد بزرگ‌ترین اولویت هر مردمی است که بخواهند به موجودیّت ملی و تاریخی و تمدنی خود ادامه دهند. تمام داده‌های عینی و قابل‌سنجش حاکی از این است که ما ایرانیان در این عصر، یعنی از انقلاب صنعتی دوّم تا به امروز، در این کارستان، یعنی در دولت‌سازی کارآمد، چهار بار شکست خورده‌ایم: در دوران قاجار، در دوران هر دو پهلوی، و در دوران انقلاب شکوهمند. در عصر غزّه و اوکراین، بار پنجمی در کار نخواهد بود.

آیا انقلاب اسلامی را یک شکست می‌دانید؟

همزمان با چهلوشمین سالروز انقلاب شکوهمند، امروز چهارشنبه ۸ اسفند ۱۴۰۳، این خبر فوق از سوی خبرگزاری‌های دولت وفاق مخابره شد: «جدول خاموشی برق استان‌ها: جدول خاموشی برق در استان‌ها اعلام شد. این اعلامیه موجب نگرانی و ناراحتی بسیاری از مردم شده است. چراکه برنامهٔ قطعی برق به‌وضوح، زمان‌های قطعی برق را مشخص می‌کند. مسئولان قول داده بودند که با بهینه‌سازی مصرف و افزایش تولید...» پایان خبر.

همزمان خبر رسید که لاورف به تهران آمده تا به ایران بگوید که از آمریکایی‌ها چه شنیده. دولت هم چون عزّت را مثل مازوت تنگ دیده، چاره‌ای برای خود نگذاشته مگر این‌که به «بامعرفت» بودن واسطهٔ روسی اعتماد کند.

پایان پاسخ.

آینده را چگونه می‌بینید؟

به غروب روشنگری خوش آمدید! به نیمهٔ تاریکِ عصری که با آرمانِ روشنگری آغاز شد و نخستین در ست‌آوردش جنگ‌های ناپلئون، با آرمانِ برابری و برادری؛ و آخرین دست‌آوردش جنگِ غزه برای امنیتِ بازماندگانِ آشویتس بود، خوش آمدید. اَلِیت‌هایِ نوینی که انتخابِ مجددِ ترامپ، طلوعِ قدرت‌گیریِ سیاسیِ آنها است، نه با ویوالدی، باخ یا شوپن، که با هوی مِ تال بزرگ شده‌اند؛ شخصیتِ اَلِیت‌هایِ دیسراپشن، در دیستورشنِ شکل گرفته، نه در هارمونی.

آینده را هیچکس «نمی‌بیند»، ولی تولد و مرگ را می‌توان شاهد بود؛ ما در پایانِ یک عصرِ تاریخی و در آغازِ یک عصرِ تاریخی نوین هستیم؛ پایانِ عصرِ ایده‌ئالیسم و آغازِ عصری که آن را عصرِ دیکتاتوریِ ضرورت می‌دانم. پایانِ آرمان‌هایِ اجتماعی (لیبرالیسم و پروگریسم)، طبقاتی (کمونیسم)، قومی و سنّتی (فاشیسم)، نژادی (نازیسم)، و مذهبی (اسلامیسم)؛ و آغازِ عصرِ ضرورت، دیکتاتوریِ ضرورت، ضرورت‌هایی که هریک خویشان را به انسان دیکته خواهند کرد؛ ضرورتِ آب، ضرورتِ نان، ضرورتِ واکسن، ضرورتِ ایمن‌سازیِ کلان‌شهرهایِ میلیونی، ضرورتِ پرستاری از جمعیت‌هایِ سالخورده، ضرورتِ هوایِ قابل‌تنفس، ضرورتِ محیطِ قابل‌زیست... ضرورت‌هایِ اقلیمی، ضرورت‌هایِ بیولوژیکی، ضرورت‌هایِ تکنولوژیکی... و ضرورتِ مدیریتِ توده‌هایِ ده‌ها میلیونی و صدها میلیونی، متراکم در کلان‌شهرهایِ نابسامان، در میانهٔ انبوهی از بحران‌هایِ درهم‌تنیدهٔ اقلیمی، مهاجرتی، بیولوژیکی، اقتصادی و ژئوپولیتیک. حکمرانی در چنین عصری، جایِ زیادی برای مانورهایِ قافیه‌دارِ آرمانی - عرفانی باقی نخواهد گذاشت. عزّتِ خوردنی نیست! عِفّتِ پروتئین نیست! اگر اَلِیت‌هایِ پیشین، کارگزارانِ آرمان بودند؛ اَلِیت‌هایِ نوین، کارگزارانِ ضرورت خواهند بود، مجریانِ استبدادِ ضرورت. بنابراین، در امکان‌ناپذیر بودنِ پیش‌بینیِ آینده، یک چیز را لا اقل می‌توان خطاب به آیندگانِ نصیحت‌وار گفت: ایده‌ئالیست‌ها و آرمان‌گرایانِ سراسرِ جهان، لطفاً متفرّق شوید!

روس‌ها ضرب‌المثلی دارند که می‌گوید، «کاش جوان‌ها می‌دانستند، کاش پیرها می‌توانستند!» عصری که واردش می‌شویم، عصرِ جوان‌هایی است که هیچ نمی‌دانند ولی همه‌چیز می‌خواهند؛ و عصرِ پیرهایی که می‌دانند ولی دیگر اینفلوئنسی روی جوان‌ها ندارند؛ عصرِ لحظه عصرِ انقطاع است، عصرِ آنِیت.

تاجایی که به بیماریِ آرمان‌گرایی و ایده‌ئالیسمِ ایرانی برمی‌گردد، علامه طباطبائی به شایگان گفته بود که شهید واقعی انقلاب، اسلام

خواهد بود. انقلابی که قرار بود سیاست را اخلاقی کند، اخلاق را سیاسی کرد. انقلابی که قرار بود نیهیلیسم مدرن را با معنویت و اخلاقیات پُر کند، چنان طرف تاریخی خودش را تَهی کرد که توسعه نیهیلیسم غربی به سرحدّاتِ خاورمیانه‌ای، شرقی و آسیایی را باید بدون تردید مدیون انقلاب شکوهمند در ایران دانست؛ قتلِ دین بدستِ قاتلی بنام انقلاب دینی، تنها انقلابی از این دست در عصر مدرن.

نیهیلیسم بومی انقلاب اسلامی، نیهیلیسم غربی را تکمیل کرد. خلاءِ بوجودآمده از ترکیب این دو نیهیلیسم، هم یک خطر است، هم یک فرصت. خطرش در این است که پوکیِ وضع موجود به فروپاشیِ ملی بیانجامد. فرصت‌اش امّا در این است که با همّتِ ائتلافی که در بالا به آن اشاره کردم، ائتلافِ قلم با شمشیر، بشود پوکیِ ناشی از پوچیِ مدعیّاتِ شکوهمند را با گفتمانی نوین و معطوف به آموزش، تربیت و ارتقاءِ موجودِ انسانیِ پساانقلابی در ایران به موجودی مدنی، یعنی متمدّن، جبران کرد؛ یعنی بشود انسانی ساخت کوشا، همان اندازه مُحق که مُکلف، که لذّتِ برایش پاداشی است برای کار و کوشش، نه افیونی برای اعتیادی نامولّد به مصرف و ارضاءِ پست‌ترین امیالِ نفس. بنظرم، کارآمدترین ائتلافی که هم با بافتارهای فرهنگی و روحیِ ایرانیان همگون باشد و هم از تواناییِ لازم برای برآمدن از پسِ کارستانیِ چنین سهمگین برخوردار باشد، همان ائتلافِ مشروطه نوین است؛ ائتلافِ قلم با شمشیر. در عصرِ غرّه و اوکراین، در عصرِ پهپادهایی که با هوش مصنوعی و آنیِ داده‌های حجیمِ اطلاعاتی، در عرصهٔ نبرد، اهدافِ انسانیِ خود را مستقلاً شناسایی و منهدم می‌کنند؛ در چنین عصری، تنها قوّه‌ای که بتواند آیندهٔ ایران‌شهر، آیندهٔ این کهن‌دیوار عزیزمان را تضمین کند، ائتلافِ قلم با شمشیر است، ائتلافِ فکر با اراده.

گفتگو از: حسن اکبری بیرق